

## کویر

ای پسر جام می‌ام ده که به پیری برسی!

### سهراب فرسیو

معلم عزیز ما، مش‌داوودآقا، درس می‌داد نرم‌تر از پنبه. رقیب‌هایش می‌خواستند ادایش دربیارند، می‌آمدند درس می‌دادند زشت‌تر از خنده. هر پیر ناهوی دست‌کم یک‌بار قبول زحمت کرده بود، پا پیش گذاشته بود، به‌ما درس بدهد. زمستان سینه‌کش آفتاب و تابستان سمت سایه، دور میدانچه، آرام و آسوده نشسته بودند که انگار یکی محکم می‌زد پس کله‌شان، بیایند درس بدهند. یک‌هوی یک چشم‌شان کوچک می‌شد، جفت لب‌ها به یک‌طرف کج می‌شد، کج‌کجکی می‌گفتند: «اِهه! کاری‌یی‌یی نداره‌ههه! اِگه بخوام بدم می‌دم، خوب‌شم می‌دم!» می‌آمدند درس می‌دادند، با چشم‌گریان برمی‌گشتند بندگان خدا! آخرین درس مش‌داوودآقا، قبل از مریضی‌اش، درس سگ بود. بعد از آن روز شوم در رختخواب افتاد، سه ماه آرگار نتوانست از جا جنب بخورد. با غیبت او، انجیری‌ها کم‌کم دم در آوردند، هی می‌آمدند درس بدهند. درست دو روز قبل از قیام مش‌داوودآقا، یک انجیری - که به احترام پسرش اسم‌اش را نمی‌آورم - آمد خودش را هلاک کرد، ماها را جمع کرد که: «بیابین! بیابین! می‌خوام درس بدم؛ درس برف بدم.» پیر خرفت - دور از جناب - بی‌هیچ مقدمه صاف پرید وسط برف‌ها: «به‌سال هفتاد یه برفی افتاد، به‌قد این تیر، به‌حق این پیر!» بچه‌های ناقلای ناهی فوری یقه‌اش را چسبیدند: «درس می‌دی برای چی قسم می‌خوری؟!» و عیون سگ سرش درآوردند! می‌گفت: «چرا این‌طوری می‌کنین؟!» نه می‌خندیدیم و نه چیزی پرت می‌کردیم، می‌گفتیم: «قسم خوردی باور نمی‌کنیم!» می‌گفت: «اِ چی رو باور نمی‌کنین؟!» می‌گفتیم: «همه‌شو!» می‌گفت: «نه بچه‌ها جون! نه! باید باور کنین!» می‌گفتیم: «خُب. اِگه می‌خوای باور کنیم زود باش بگو کدوم پیر؟ باید

بگی کدوم تیر؟» آن بینوا هم که یک‌وقتی یک‌چیزی به‌گوش‌اش خورده بود، آمده بود طوطی‌وار پرانده بود، دست و پایش را گم کرده بود، رنگ به‌رنگ می‌شد، زه زد خاک برسر! اما مگر بچه‌های وُلدِ چَموش ناهی به‌این مختصر قناعت کردند؟! دنبال‌اش راه افتادند، کاری کردند سکت‌های ناقص کند بینوا! که لابد پیش خودش ذوق هم کرده بود که به‌قالب‌های آموزشی قدیم وفادار مانده، با چهار کلمه حرفِ موزون منظور را رسانده! البته باید بگویم بد هم آورده بود بینوا! چرا؟ چون چند وقت پیش‌اش همین درس را مش‌داوود آقا به‌ما داده بود؛ اما چکار کرده بود؟ اول از باران شروع کرده بود: «چند سال می‌آد و می‌ره، این آسمان لامسب نم پس نمی‌ده کور بگه شفا، سال بعدش یه‌هو یه سیل می‌فرسته که نرسی بگی آخ... و از عجایب خلقت‌های خداوندی در این دشت: حالا بیا و ما رو تماشا کن! سیل‌آم که بیاد می‌گیم گمه. هر چی بباره می‌گیم گمه. ترسال سرمون نمی‌شه که، آرزوی سیل داریم. آخه راستی‌یتش سیل خوبه، فقط نباید به‌گاو و گوسفندها بزنه، به‌خونه‌ها بیفته و هفت قران در میون گوشه‌اش به‌گوشه‌ی قنات‌مون گالیسا بگیره که زهله‌مون می‌ره. برای همین از قدیم یه فکرهایی براش کردن، به‌این مفتی‌ها نمی‌تونه خرابی کنه. اما خدا رو چه دیدین؟! اراده کنه، به‌یه چشم به‌هم زدن ریشه و میشه رو از بیخ می‌کند، خلاص! می‌فرسته بری لادست بابات. پس از سیل می‌ترسیم. از قدیم می‌ترسیدیم، هنوزم می‌ترسیم. اما سیل نیاد که خونه‌ی آبی [منبع زیرزمینی] پُر نمی‌شه، پُرَم که نَشه به‌قنات‌ها فیض نمی‌رسه. پس هم می‌ترسیم دعا می‌کنیم نیاد، هم لازم‌اش داریم دعا می‌کنیم بیاد. چی می‌شه اون وقت؟ همین می‌شه که می‌بینی. اخلاق‌مون این‌طوری می‌شه. اضدادی می‌شه لا‌کردار! هوا این‌طوری‌مون کرده. اضدادی‌مون کرده بی‌پیر! به‌قدرت خدا یه روده‌ی راست تو شکم‌مون نیست، عاشق راستگویی و حق و حقیقت‌ایم؛ کج و کوله‌ایم، راست راه می‌ریم؛ اگه قراره گریه کنیم، هرهر می‌خندیم؛ وقتی باید خنده کنیم، های‌های می‌گرییم. ان‌دفعه که ختم گذاشتن برین تو نخ هم،

ببینین چقدر دل تون می خواد حرف بزنین و خوش و بش کنین. حیف که اینجا عروسی نمی شه، اگه شد نگاه کنین، باید بخندیم ها، هی دعوا می شه گریه مون می گیره. هی دعوا می شه گریه مون می گیره. پس بدونین! هوا این طوری مون کرده! هیچ کاری شم نمی شه کرد. حالا بارون به کنار. می گن اینجا برفام اومده! باور می کنین؟ قسم می خورن - البته به پیر می خورن که خفیفه - مَظَنّه بعدش می گن چقدر بگیم بفهمن زیاد اومده؟ می گن بگیم قد په تیر. پسر خدای په کلاغ چل کلاغ ایم! اما خُب ز رنگام هستیم. اینه که می ریم طرف شعر. شعر خیلی خوبه! خیلی دوست داریم! آدم ها رو خر نمی کنه، بی خیال می کنه. ضمن اینکه په کاری می کنه تا عمر داری یادت نره؛ یعنی خوب یادت بمونه. به شعر ایراد نگیرین ها! هر کی ایراد بگیره خره. چون شاعر می گه شعره پدر آمرزیده! نمی دونی شعر یعنی چی؟ یادتون باشه، شعر خواستین بگین، تاریخ و سال توش بذارین، خوبه، محکم اش می کنه - مثلاً تو همین شعر برف - که می خوام براتون بخونم - این ور و اون ور، شاعر می بینه هفتاد به شعر می خوره - پس په وقت نیاین بگین چرا هفتاد؟ بهش می گن ضرورت شعری. اینه که می شه: به سال هفتاد په برفی افتاد، به قد این تیر، به حق این پیر! فهمیدین؟» پرسید فهمیدین. ما هم گفتیم بله، فهمیدیم و کلی با هم خندیدیم. اساساً - به غیر از همین مش داوود آقا و معلم مادرزاد دیگری به اسم کبُل آقا - پیرپاتال های ناهی این عیب بزرگ را داشتند که بچه را خر فرض می کردند. علنی - جلو خود ما - می گفتند بچه چیزی نمی فهمد. با این حال تا فرصت دست شان می افتاد، زریبی ما را می بستند به حرف های قلبه سلمبه و رمزهای موزون باستانی، حرص مان را درمی آوردند. هیچ وقت نخواستند بفهمند درس های فرهنگی همین طوری اش هم سخت است، مخصوصاً برای ما که پایه مان ضعیف بود. این بود که می رفتند درس بدهند، تاوان پس می دادند، اما به نیم ساعت نمی کشید یادشان می رفت، فراموش می کردند. چرا؟ چون پیر بودند و به اصطلاح الزایمر داشتند؛ حافظه ی کوفتی کوتاه مدت نداشتند. زود فراموش می کردند. البته باید

بگویم یک جورهایی تو ده ما فراموشکاری عمومیت داشت. همه یک چیزهایی یادشان می‌ماند، یک چیزهایی یادشان می‌رفت؛ ولی رسم بود فقط به پیرها بخندند. از آن طرف خداوند عالم دائم قدرت لایزالش را نشان می‌داد که درس بگیریم به هم نخندیم؛ ولی مگر می‌شد؟! برای مثال کسوف شد. صلاة ظهر تاریک شد. ستاره‌ها دمیدند و همه به خود لرزیدند. ولی به نیم‌ساعت نکشید یادشان رفت چقدر ترسیده بودند و چطوری می‌لرزیدند؛ آن وقت به پیرپاتال‌ها می‌خندیدند. پیرپاتال‌ها هم همه چیز را فراموش کرده بودند، الا وقتی بچه بودند چه معامله‌ای با آنها شده بود. مدام می‌خواستند عین آن کارها را پیاده کنند؛ که اگر کسی آنها را نمی‌شناخت خیال می‌کرد لج کردند معامله به مثل کنند. درحالی که این طور نبود. زیادی پیر بودند، دوباره به عالم کودکی برگشته بودند. چون معروف است، آدم که خیلی پیر شود، دوباره کودک می‌شود. آنها- حیوانی‌ها- بی هیچ قصد و غرض فقط ادا درمی‌آوردند؛ ادای بابا و بابابزرگ‌هاشان را. مثلاً چون بابا و بابابزرگ‌هاشان اعتماد به نفس داشتند، آن بالا بالاها می‌نشستند، زرپ و زرپ دستور می‌دادند، آنها هم هی قیافه می‌گرفتند که انگار ته دل‌شان قرص است. صبح تا شب بالای قلمبگی پیری‌شان چُندک می‌زدند، بی‌خود و بی‌علت دستور می‌دادند، جیغ‌ها را درمی‌آوردند. ما خیال می‌کردیم آنها می‌گویند چون ضعیف‌اند و موش از کون‌شان بلغور می‌کشد، پس هر کار دل‌شان خواست می‌کنند، هیچ‌کس نمی‌تواند بگوید بالای چشم‌شان ابرو. همه فقط باید بگویند چشم! عیش‌آم مدام است از لعلِ دلخواه کارم به‌کام است الحمدلله و گیج‌کننده اینکه هنوز خیلی‌ها بودند می‌گفتند چشم! نه خیال کنید عاقله مردها و عاقله زن‌ها- مسن‌ها- حتی بعضی از جوان‌ها! درست که تأثیر سنت‌ها و عادت‌های چندهزار ساله کم شده بود، کم‌رنگ شده بود؛ با این حال می‌گفتند چشم. این وسط فقط ما بچه‌ها بودیم می‌گفتیم: نه! و محکم پایش وامی‌ایستادیم. وامی‌ایستادیم چون اولاً خداوند عالم موجودی به بی‌رحمی بچه‌ی آدمیزاد نیافریده؛ بی‌رحم و

موقعیت‌شناس. درکِ دقیقی از جایگاه پیرها داشتیم و امان نمی‌دادیم. ثانیاً، دوره دوره‌ی عجیبی بود- بعدها گفتند دوره‌ی گذار بود- البته هنوز کتک به‌راه بود، ولی دیگر به‌جا و روی حساب نبود. این بود که باج نمی‌دادیم و گریه‌ی پیرها را درمی‌آوردیم. آن بیچاره‌ها به‌تلخی گریه می‌کردند و در همان حال باز دستور می‌دادند. زار می‌زدند: بچه بیا این کار را بکن الهی پیر شوی! بچه بیا این کار را بکن الهی به‌پیری برسی! عمر بگذشت به‌بی‌حاصلی و بلهوسی ای پسر جام می‌ام ده که به‌پیری برسی جیغ می‌زدیم: «چی چی رو برسیم! برسیم این شکلی شیم؟! شکل تو؟!» این شکلی... شکل تو... یعنی مثلاً بدتر از مونگول‌ها، بدتر از چیزها، بدتر از آنها... اشک، وای وای وای! همین‌طور می‌آمد پایین، سر راه به‌یک‌چیزی می‌رسید مثل آن‌گم درخت [انگم یعنی صمغ] که از دماغ‌ها چکه می‌کرد، فتیله می‌شد، مثل سریش کش می‌آمد، پایین‌تر با آب لب‌ولوچه و حباب‌های کوچک کوچک‌اش قاتی می‌شد... وای وای وای! تر و تیلی و چهارچنگولی می‌ماندند و تازه مایعات همچنان ریزش داشت؛ یعنی ریزش مایعات همچنان ادامه داشت!!! البته هیچ بچه‌ای نگاه نمی‌کرد، ولی از زندگی سیر می‌شدیم و چه حرصی می‌خوردیم: می‌گفتیم: «چرا اینا این‌قدر پیرن؟! چرا نمی‌رن بمیرن؟!» معدود میانسال‌های باقی مانده تو ده دعوامان می‌کردند: «مگه می‌شه؟! مگه هر کی هر وقت دلش خواست می‌تونه بره بمیره؟! عمر دست خداست!» و ما با چشم‌های بهائی، خشمگین و مشکوک نگاه‌شان می‌کردیم. تا آخرش بالاخره بزرگ‌ترها (یعنی همان میانسال‌ها) صداشان را می‌آوردند پایین و کار به‌التماس درخواست می‌کشید: «رحم داشته باشین بچه‌ها جون! رحم داشته باشین! پیری بد دَرْدِ به‌خدا! یه درد بی‌دواست! رحم داشته باشین!» و سعی می‌کردند ما را بترسانند: «نکنین از این کارها! خدا رو خوش نیماها! یه وقت دیدین خودتون-» که جیغ‌مان به‌آسمان می‌رفت: «خدا نکنه! خدا نکنه!» و کَبَل‌آقا را به‌رخ می‌کشیدیم: «پس کبل آقا چی؟ پس کبل آقا چی؟ که از زیادی پیری داره دندون درمیاره؟! پس چرا اون یادش

نمی‌ره؟ پس چرا اون خیس نمی‌شه؟» و این را هم درست می‌گفتیم! چون ناهی واقعاً چنین موجودی را داشت! موجودی افسانه‌ای که هیچ بشری قدرت هضم‌اش را نداشت. پیری که از همه‌ی پیرها پیرتر بود، ولی هیچ‌کدام از این کارها را نمی‌کرد. بقیه‌اش را باید در گالیسا بخوانید تا بفهمید چکار می‌کرد و چکار نمی‌کرد. همه را آنجا گفته‌ام. مبسوط شرح دادم. قربان شما!

